

جنیفر ایگن

و بازدید از جوخه ارادل

مازیار اولیایی نیا

«بازدید از جوخه ارادل» زمانی است از جنیفر ایگن که با وجود نام گمراه کننده اش، با تحسین و ستایش فراوان ناقدان ادبی مواجه شد. این زمان به غیر از ربودن جایزه پولیتزر، در سال ۲۰۱۰، جایزه ملی حلقه منتقدان کتاب را نیز از آن خود کرد. ساختار روایی نامتداول کتاب موجب شد که ناقدان درباره ژانر ادبی آن اتفاق نظر نداشته باشند؛ برخی آن را زمان نامیدند و برخی دیگر، مجموعه ای از داستان های کوتاه دانستند. بسیاری از فصول کتاب قبلاً در نشریات معتبر ادبی همچون نیویورکر و هارپر چاپ شده بود و اما وحدت موضوع داستان ها، آنها را با هم متحد می ساخت. ایگن خود گفت که در نوشتن این کتاب، ملهم از زمان «در جستجوی زمان از دست رفته» اثر مارسل پروست و سریال خانواده سوپرانو از شبکه HBO بوده است؛ که هر چند ترکیبی عجیب به نظر می رسد اما با توجه به آنکه «بازدید از جوخه ارادل» کتابی است درباره خاطره و خویشاوندی، زمان و روایت، پیوستگی و گسستگی، ارتباط آن با آثار نامبرده بیراه به نظر نمی رسد. شخصیت های متفاوت در فصل های گوناگون این کتاب، در زمان هایی

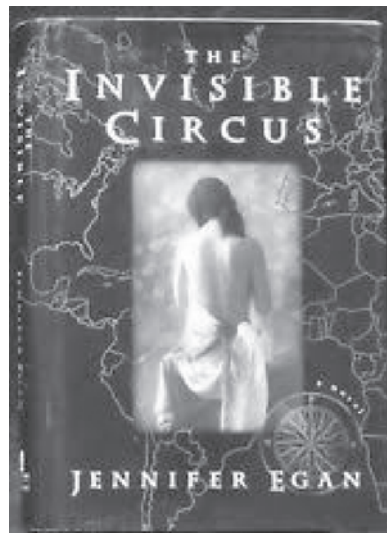


مختلف به یکدیگر می پیوندند و سرنوشت شان به یکدیگر گره می خورد و به مرور، صداهای پراکنده و جدا از هم، به اثری سمفونیک بدل می شود؛ اگرچه این چند صدایی، همیشه لزوماً به همنوایی منجر نمی شود. شخصیت هایی که در یک فصل، حاشیه ای هستند، در فصل دیگر به شخصیت اصلی بدل می شوند. روایت داستان، گاه به صورت اول شخص مفرد و گاه سوم شخص مفرد بیان می شود و گاهی نیز به دوم شخص تغییر می کند. همچنین زمان ها و مکان ها به نحوی ناگهانی تغییر می کنند و جوان های ولگرد سان فرانسیسکو در دهه هفتاد به بزرگسالان سرخورده دهه نود در نیویورک تبدیل می شوند و بچه هایشان در دهه ۲۰۲۰، در جایی که زمانی برج های دوقلو در آن واقع بود، به کنسرتی افسانه ای می روند.

جنیفر ایگن در هفتم سپتامبر سال ۱۹۶۲ در شیکاگو به دنیا آمد. پس از جدایی پدر و مادرش، وی به همراه مادرش به شهر سان فرانسیسکو رفت و در آنجا از دبیرستان فارغ التحصیل شد. سپس برای ادامه تحصیل به دانشگاه پنسیلوانیا رفت و مدرک لیسانس خود را در ادبیات انگلیسی دریافت کرد. ایگن به مدت دو سال به کالج سن جان در دانشگاه کمبریج رفت و فوق لیسانس خود را دریافت کرد. وی در این دوره سفرهایی به کشورهای مختلف اروپایی داشت.

پس از رفتن به نیویورک، وی تعدادی از داستان های کوتاه خود را برای نشریاتی چون نیویورکر و جی کیو فرستاد. اولین رمان ایگن به نام «سیرک نامرئی» در سال ۱۹۹۶ چاپ شد. در این رمان بازتاب بازدید از کشورهای مختلف اروپایی را می توان دید که در آن، دختری با سفر به نقاط مختلف اروپا، ردپای خواهر فقیدش را دنبال می کند. در سال ۲۰۰۱، رمان «به من نگاه کن» از ایگن منتشر شد.

اولین رمان ایگن به نام «سیرک نامرئی» در سال ۱۹۹۶ چاپ شد. در این رمان بازتاب بازدید از کشورهای مختلف اروپایی را می توان دید که در آن، دختری با سفر به نقاط مختلف اروپا، ردپای خواهر فقیدش را دنبال می کند.



در این رمان، داستان یک زن مدل باز گفته می شود که بر اثر حادثه رانندگی مجروح می شود و در نتیجه باید با عمل جراحی پلاستیک به بازسازی چهره آسیب دیده اش بپردازد. در این رمان، تم هویت و واقعیت در جهانی که با مصرف گرایی و مادی گرایی احاطه شده است، زیر ذره بین نویسنده قرار می گیرد. هر یک از رمان های فوق، تحسین ناقدان ادبی را برانگیخت. اما اثری که حضور ماندگار ایگن را در صحنه ادبی مسجل کرد، همانا «بازدید از جوخه ارادل» بود که برای او جایزه پولیتزر را به همراه داشت. ایگن

به عنوان ژورنالیست با نشریات مختلفی همکاری دارد و مقالات او اغلب در مجله نیویورک تایمز - که به عنوان ضمیمه ای بر روزنامه نیویورک تایمز در روزهای یکشنبه منتشر می شود - چاپ می شوند. او همچنین یک مجموعه داستان کوتاه منتشر کرده است. آخرین رمان ایگن با عنوان «ساحل منهن» در سال ۲۰۱۷ بر قفسه کتابفروشی ها ظاهر شد.

داستان فصل اول رمان «بازدید از جوخه ارادل»، نمونه خوبی از توانایی و مهارت ایگن در ایجاد ارتباط با خواننده از طریق بیان روایتی گیرا و در عین حال عمیق را نشان می دهد. در این فصل، زنی جوان به نام ساشا را می بینیم که در داخل دستشویی هتلی ایستاده است و به کیفی نگاه می کند که به حال خود بر زمین رها شده است. ساشا اعتماد کور زنی را که در شهر نامنی چون نیویورک کیفش را با خوش خیالی بر زمین رها کرده است تا به دستشویی برود، به مسخره می گیرد و کیف بغلی او را می دزدد. بعداً ساشا را می بینیم که در برابر روانپزشک خود ظاهر شده است و روانپزشک سعی دارد ساشا را متقاعد کند که چنین کاری دزدی است. از پنج سال پیش که ساشا جلسات روان درمانی خود را آغاز کرده است، هنوز مسئولیت دزدی های خود را نپذیرفته است. او دیگر از فروشگاه ها چیزی نمی دزدد؛ چون آن را چندان جذاب نمی بیند، بلکه دوست دارد از آدم ها سرقت کند. روانپزشک وی، این عمل دزدی را وسیله ای می بیند که ساشا می خواهد توسط آن، فردیت خود را به ثبوت برساند. روانپزشک سعی دارد که عادت دزدی را به عادت مقاومت در برابر دزدی بدل کند.

سپس به شب دزدی کیف بغلی باز می گردیم. ساشا در آن شب با مردی به نام الکس در میخانه هتلی قرار ملاقات دارد و داستان

مربوط به رئیس سابقش بنی سالازار را برای او تعریف می کند. در ضمن همین ملاقات است که ساشا به دستشویی هتل می رود و کیف بغلی را سرقت می کند. روانپزشک از ساشا می پرسد که آیا هرگز به این فکر کرده است که سرقت دارایی افراد چه حس بدی در آنها به وجود می آورد و ساشا می گوید که هیچوقت به این موضوع فکر نمی کند. ساشا زمانی داستان سرقت یک آچار پیچ گوشتی از کمر بند ابزار یک لوله کش را برای روانپزشک خود تعریف می کند. در آن زمان، وی احساس کرده بود که دست هایش برای سرقت آفریده شده اند. اما در مجموع، ساشا از اعمالش احساس گناه می کند و برای همین سعی دارد که با دادن پول ویزیت روانپزشک، خودش را به ورطه افلاس بکشاند. وقتی روانپزشک سعی می کند



که شخص لوله کش را با شخصیت پدر ساشا منطبق کرده و عمل دزدی را با انتقام گیری از پدر - که ساشا را در شش سالگی به حال خود رها کرد - مرتبط کند، ساشا با آن تحلیل مخالفت می کند و می گوید که او پدرش را حتی به خاطر هم نمی آورد.

سپس دوباره به شب دزدی کیف بغلی باز می گردیم. در زمانی که ساشا و آلکس در حال ترک هتل هستند، زنی که کیفش به سرقت رفته است، به آنها می رسد و جریان سرقت کیف بغلی را تعریف می کند و می گوید که فردا صبح باید به پروازی برسد و نیویورک را ترک کند. آلکس که از شنیدن جریان عصبی شده است و آن را غیرمنصفانه می یابد، مایه نگرانی ساشا می شود. ساشا یک قرص زُنکس در کیفش دارد ولی می ترسد که اگر کیفش را باز کند، کیف بغلی دزدیده شده در آن به چشم آید و کارش لو برود. وقتی نگهبان های

می کند و حدس می زند که شاید آن زن ماجرای گم شدن کیفش را به دروغ ساخته باشد تا جلب توجه دیگران را بکند. آلکس می گوید آنچه که وی در نیویورک آموخته است، آن است که ماهیت واقعی افراد را نمی توان به سادگی شناخت و گویی که همه مردم چند شخصیتی هستند. ساشا به او می گوید که به مرور به این وضعیت عادت خواهد کرد.

وقتی ساشا و آلکس به آپارتمان ساشا وارد می شوند، می بینیم که همه اشیا دزدیده شده در آپارتمان او به نمایش گذاشته شده اند. آلکس از آپارتمان خوشش می آید و می گوید که حال و هوای نیویورک قدیم را زنده می کند. پس از آن، آلکس راجع به اشیای دزدی که ساشا آنها را به نمایش گذاشته است، می پرسد. البته آلکس

هیچ تصویری از آنکه آن اشیا سرقت شده هستند، ندارد. ساشا به یاد می آورد که چطور شال بچه ای را دزدید و سپس موضوع را برای خود توجیه کرد؛ در خانه آن شال را شست و به دقت تا کرد و آن شال به یکی از اشیا مورد علاقه او تبدیل شد. وقتی آلکس با دقت به آن اشیا نگاه می کند، ساشا احساس می کند که آلکس دارد به هسته زندگی اش نگاه می کند و این نکته او را به هیجان می آورد تا جایی که آلکس را به سمت خودش می کشد و می بوسد و سپس با یکدیگر همبستر می شوند.

پس از هماغوشی، احساس غم سنگینی بر ساشا مستولی می شود و زمانی که آلکس برای دوش گرفتن به حمام می رود، ساشا سر کیف جیبی او می رود و محتویات آن را بازرسی می کند. تکه کاغذ پاره ای از کیف آلکس بیرون می افتد که روی آن نوشته شده است «من به تو اعتقاد دارم». ساشا از اینکه بر سر جیب

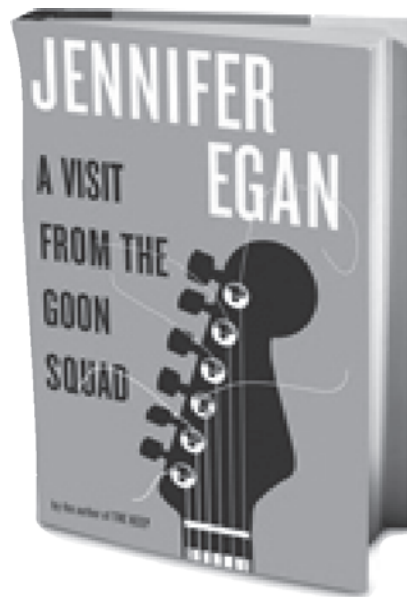
هتل سر می رسند، ساشا به آلکس می گوید که می خواهد به دستشویی زنانه برود و دنبال کیف بغلی بگردد. در دستشویی، قرص زُنکس را در دهانش می اندازد و آن را می جود تا سریع تر اثر بگذارد. در عین حال، به دنبال محلی می گردد تا کیف بغلی را در آنجا بگذارد و در این زمان، زن صاحب کیف، به دستشویی باز می گردد. ساشا کیف را به زن می دهد و می گوید که مشکل دزدی دارد. زن به ساشا خیره می شود و ساشا پیش خود فکر می کند که آن زن دارد چه فکری درباره او می کند. زن موافقت می کند که چیزی درباره این موضوع به کسی نگوید و ساشا از او تشکر می کند. پس از آن، ساشا و آلکس هتل را ترک می کنند و در محله تراپیکا در بخش پائینی منهتن قدم می زنند. ساشا به دلیل خاطره یازدهم سپتامبر از آن محله متنفر است. ساشا به دروغ به آلکس می گوید که کیف را در دستشویی پیدا کرده است و آلکس تعجب

آکس رفته است، شرمنده می شود؛ کیف را سر جایش می گذارد و اما تکه کاغذ را پیش خود نگه می دارد. زمانی که دوباره به مطب روانپزشک باز می گردیم، ساشا می گوید که تاکنون امکان آن را نیافته است که تکه کاغذ را سر جایش بگذارد و اما روانپزشک به صحت حرف ساشا مشکوک است. ساشا از روانپزشک می خواهد که دربارهٔ احوالش چیزی از او نپرسد و روانپزشک می پذیرد. آن دو در سکوت بر جای خود می نشینند و ساشا نگران دقیقه هایی است که در مطب روانپزشک به هدر می رود.

نکتهٔ جالب توجه آن است که ساشا از طریق دزدیدن اموال دیگران سعی در ایجاد ارتباط با آنها دارد و نسبت به اموال دزدیده شده بی تفاوت نیست. ساشا همانطور که دربارهٔ هویت خود دچار شک و تردید است، دربارهٔ هویت واقعی روانپزشک خویش نیز پرسش هایی عمده دارد و اما ترجیح می دهد که هویت وی برایش یک راز باقی بماند؛ چون اصولاً در نزدیک شدن با افراد دیگر دچار مشکل و واهمه است. او حتی نمی خواهد که چشمش در چشم کسی بیفتد. روانپزشک می داند که کلید معالجهٔ روانی ساشا آنست که او بتواند با هویت خویش مجدداً ارتباط برقرار کند تا از این طریق دربارهٔ ارتباط خویش با دیگران تجدید نظر کند و عمل دزدی را کنار بگذارد. عدم ارتباط ساشا با خاطرهٔ پدرش، در داستان اهمیت زیادی دارد. آکس دارای شخصیتی محکم و پایبند به اصول به نظر می رسد، اما ساشا فکر می کند که پس از مدتی زندگی در نیویورک، این خصوصیات وی تغییر خواهد کرد. این خود نشان دهندهٔ دیدگاه منفی ساشا نسبت به آدم هاست.

در جایی که ساشا در دستشویی با زنی که کیفش ربوده شده است برخورد می کند، اگرچه آنها فقط نگاه شان در آینه به یکدیگر

می افتد - و آینه فقط بازتابی از تصویر آنهاست - ساشا به مشکل دزدی خود در نزد او اعتراف می کند و ما بهتر درک می کنیم که چگونه تمایل ساشا به عدم رویارویی مستقیم، به عدم تمایل او برای اعتراف به مشکل دزدی اش مربوط می شود. ساشا با اعتراف در برابر زن، گویی تسکین می یابد و باری از دوشش برداشته می شود. احساس ساشا آن است که آن زن در وجود او چیزی می بیند که ساشا خود از دیدن آن عاجز است. در واقع عمل دزدی ساشا، از سر زیاده خواهی نیست، بلکه وی خواستار ایجاد ارتباط با دیگران است. در آپارتمان ساشا، زمانی که آکس با دقت و



توجه به اشیاء سرقت شده توسط ساشا نگاه می کند، گویی کششی آنی بین وی و ساشا برقرار می شود، و رابطهٔ احساسی موقتی بین آنها به وجود می آید، اما ساشا پس از هماغوشی به وضعیت قبلی خود باز می گردد و دزدانه بر سر کیف جیبی آکس می رود و یادداشت داخل کیف را برای خود نگاه می دارد. ساشا در پایان فصل اول، فرصت آن را دارد که به روانپزشکش دربارهٔ تغییرات زندگی اش و یا

موفقیتش چیزی بگوید، اما ترجیح می دهد که چنین نکند؛ گویی که او دوست ندارد این داستان پایان یابد. او هنوز از برقراری ارتباط با حس درونی خویش امتناع می کند و بی علاقه نیست که ملاقات هایش با روانپزشک ادامه پیدا کند.

در فصل دوم کتاب، بنی سالازار صاحب بنگاه ضبط و توزیع موسیقی در سال ۲۰۰۶ مردی میانسال است که سعی در ایجاد رابطه ای با معنا با پسرش کریس دارد. ساشا دستیار بنی است. در جوانی، موسیقی تأثیری جادویی بر بنی داشته است، اما او فردی است که تصمیماتی شتاب آلود و ناگهانی می گیرد و این اعمال بی فکر و شتاب آلود، تمی ثابت در زندگی بنی بوده است. ناتوانی جنسی بنی نیز به شکست هایش در زندگی مربوط می شود. فروش بنگاه موسیقی بنی به یک شرکت نفت خام یکی از موارد شکست های بنی است. او طرفدار موسیقی واقعی و غیر تجاری است و اما بنگاه خود را به شرکتی نفتی فروخته است که فقط منافع تجاری را در نظر دارد.

بنی که سعی دارد با انداختن دانه های ریز طلا در نوشیدنی خود- با روشی خرافی- ناتوانی جنسی اش را مداوا کند، می خواهد با نگاه کردن به سینه های ساشا درجهٔ میل جنسی خود را اندازه بگیرد و در انتظار لحظه ایست که نگاه کردن به سینه های یک زن دوباره او را هیجان زده کند. بنی می بیند که بعد از سال ها کار کردن با ساشا، او را چندان نمی شناسد و سعی می کند که ارتباطی عمیق تر با ساشا برقرار سازد و اما ساشا که از ارتباط برقرار کردن هراسان است، سعی می کند از رابطه بگریزد.

در فصل سوم کتاب، به سال ۱۹۷۹ باز می گردیم و بنی سالازار جوان را می بینیم که دلمشغولی اش حشر و نشر با دوستان خود، موسیقی پانک راک، مواد مخدر و روابط

جنسی است. در همین فصل با لو کلاین آشنا می شویم که بنی از مریدان اوست. لو مردی زنباره و خودشیفته است که بارها ازدواج کرده و فرزندان متعددی از این ازدواج ها دارد. لو اما دچار افسردگی روانی می شود و پس از خودکشی یکی از فرزندانش هیچگاه از این افسردگی رهایی نمی یابد. در فصل چهارم کتاب، به چند سال پیشتر باز می گردیم، زمانی که لو (یک تولیدکننده موسیقی میانه سال) به همراه دوست دختر و فرزندان خویش در آفریقا سفر می کند. در آنجا به آینده سفر می کنیم و از سرنوشت دختر چهارده ساله لو به نام چارلی باخبر می شویم که با استعمال مواد مخدر و بحران های متعدد در زندگی اش دست به گریبان خواهد بود. چارلی به اندازه کافی سن دارد تا رابطه پدرش را با یک زن دیگر درک کند و برای مادرش دلتنگ شود. در فصل پنجم، سال ها بعد از این ماجرا، لو را در بستر مرگ می بینیم. جاسلین که از هفده سالگی با لو رابطه جنسی داشته است و بیشتر جوانی خود را در آسایشگاه های ترک اعتیاد گذرانده است، اکنون بر بستر مرگ لو حاضر است، با حسرتی برای سال های از دست رفته زندگی خود و خاطره مرگ تلخ رالف، پسر لو.

در فصل ششم، با اسکاتی آشنا می شویم. او که یکی از دوستان دوره جوانی بنی سالازار است، پس از اینکه در مجله ای درباره موفقیت حرفه ای بنی در کار موسیقی می خواند، به یاد او می افتد و نمی تواند بنی را از ذهنش بیرون کند. بنی و اسکاتی هر دو در یک گروه موسیقی راک آماتور فعالیت می کردند. سپس هر دو عاشق آلیس شدند و در پی به دست آوردن دل او بودند. به خاطر همین رقابت عشقی، رابطه آنها شکرآب می شود. نهایتاً اسکاتی با آلیس ازدواج می کند، اما ازدواج شان به طلاق می انجامد و اسکاتی در سلسله مراتب زندگی نزول می کند و به

کار مستخدمی مشغول می شود در حالی که بنی شرکت خود را بنا کرده و در آسمانخراش، صاحب دفتری مجلل است. اسکاتی در همین دفتر به ملاقات بنی می آید، در حالی که به وی حسادت می ورزد و می خواهد ببیند چه شد که سرنوشت آنها چنین با هم تفاوت پیدا کرد. بنی می گوید که برای رسیدن به این زندگی، سخت کار کرده است و از اسکاتی می خواهد که از وی دوری نکند و کارت حرفه ای خود را به او می دهد و از او می خواهد که اگر در زمینه موسیقی کار جدیدی کرده است، آن را برای او بفرستد. اسکاتی ماهی صید شده ای را که لای کاغذی پیچیده و به دفتر بنی آورده بود، در آنجا جا می گذارد و دفتر را ترک می کند و بعداً از این موضوع سخت به خنده می افتد.

در فصل هفتم در سال های ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۴، بنی و همسرش استفانی در همسایگی محافظه کاری در حومه نیویورک ساکن می شوند؛ در حالی که خلق و خوی آنها که از فرهنگ راک آند رول سرچشمه می گیرد با همسایه هایشان که عمدتاً جمهوریخواهان محافظه کار هستند، همخوانی ندارد. بنی و استفانی برای آنکه بیشتر با همسایگان خود قاطی شوند، به عضویت کانتتری کلاب در می آیند. استفانی در کانتتری کلاب با کتی آشنا می شود. آن دو با یکدیگر همبازی تنیس می شوند، اما همسر کتی در یک پارتی به بنی توهین می کند و بنی کلاً از نحوه زندگی کانتتری کلاب دست می شوید ولیکن استفانی بدون اطلاع بنی همچنان به معاشرت با کتی و قرارهای بازی تنیس ادامه می دهد. زمانی که استفانی تصمیم می گیرد با بنی صادق باشد و همه چیز را به وی بگوید، می فهمد که بنی با کتی رابطه دارد. به نظر می آید که ازدواج آنها به پایان راه خود رسیده است.

فصل دهم، یازدهم و دوازدهم کتاب به ساشا مربوط است. فصل یازدهم به سال ۱۹۹۱ مربوط

می شود، یعنی دو سال پس از آنکه ساشا از خانه خود فرار می کند. عموی ساشا، تد، به ناپل در ایتالیا سفر می کند تا ساشا را پیدا کند. در ضمن این سفر، نوری بر زندگی داخلی تد تابیده می شود که با همسر و خانواده خود رابطه چندان نزدیکی ندارد. تد که محقق هنر است، از فرصت آمدن به ایتالیا برای کار و تحقیق خود و سرزدن به محل های تاریخی و آثار هنری استفاده می کند، بیش از آنکه در پی ساشا باشد. این خود نشانه ای از عدم صداقت اوست و همین سایه عدم صداقت بر رابطه او با خانواده اش نیز سنگینی می کند و او را از درون رنج می دهد. همه نشانه های ویرانی و کهنگی در آثار تاریخی ایتالیا، نوعی اشاره نمادین به کهنگی و ویرانی رابطه تد با همسر و خانواده اش دارد. تد در ضمن گشت خود در شهر به تصادف با ساشا برخورد می کند و او را می بیند که تکیده به نظر می رسد و لنگ می زند. اگرچه ساشا در ابتدا تظاهر می کند که در محله ای اعیان نشین اقامت دارد، اما بعداً معلوم می شود که به سختی روزگار می گذراند و روی مچ او جای بریدگی های بسیار هست که نشان از قصد او به خودکشی دارد. ساشا همچنین جیب تد را می زند که نشان می دهد مهارت او در دزدی سابقه ای طولانی دارد و به این دوره از زندگی اش باز می گردد. در پایان این فصل، بیست سال به جلو می رویم و تد را می بینیم که به ملاقات ساشا رفته است. در این زمان ساشا دو فرزند دارد و مدت هاست که با درو ازدواج کرده است.

در فصل دهم که به شکل دوم شخص بیان می شود، شخصیت های اصلی، راب و درو هستند. درو مردی است بسیار پارانگیزه که نهایتاً پزشک جراح می شود و با ساشا ازدواج می کند و راب دانشجویی است که

بقیه در صفحه ۷۵

جنیفر ایگن ...



سابقه خودکشی دارد و مدتی نقش دوست پسر ساشا را بازی کرده است تا پدر ساشا خیال کند که سرانجام ساشا با پسری خوب رابطه پیدا کرده است و دست از سر ساشا بر دارد. راب دچار افسردگی شدید است و احتمالاً همجنس گراست و علیرغم این واقعیت، نسبت به رابطه ساشا و درو حسادت می ورزد. راب که از اسرار ساشا و از جمله دوره اقامت او در ناپل خبر دارد، زمانی که با درو کنار رود قدم می زند، به او می گوید که ساشا در ناپل روسپی بوده است. درو از راب می خواهد که وی را تنها بگذارد و سپس به درون آب شیرجه می زند. وقتی راب نیز به دنبال درو به درون رود می رود، در آنجا غرق می شود و آخرین لحظات زندگی خود را با رؤیای ساشا سپری می کند.

ارائه فصل دوازدهم کتاب به شکل پاور پوینت صورت می گیرد. این پاور پوینت توسط دختر ساشا به نام آلیسون در سال

۲۰۲۵ ساخته شده است. وی دختر دوازده ساله یکدنده ای است که برادر و پدرش را بسیار دوست دارد ولیکن از ایجاد رابطه با مادرش، ساشا، ناتوان است. او از عادات آزاردهنده مادرش آگاه است و دوست دارد که وی را عذاب دهد. آلیسون در پاور پوینت خود گوشزد می کند که هر وقت پدر و مادرش در خانه هستند، تنش زیادی در خانه وجود دارد و از این جهت، درو ترجیح می دهد که بیشتر سرکار بماند و ساعات کمتری را در خانه سپری کند.

دو سال قبل از آنکه آلیسون پاور پوینت خود را درست کند، بنی سالاراز که حدود شصت سال دارد با آلیکس که در فصل اول کتاب ظاهر شد، ملاقات می کند. آلیکس که سال ها پیش، از ساشا درباره بنی شنیده است، نام ساشا را از یاد برده است و حتی داستان کیف بغلی را به سختی به خاطر می آورد. داستان این فصل، تأثیر تکنولوژی را بر زندگی مردم آمریکا خاطر نشان می سازد. آلیکس و بنی هر دو در سلیقه موسیقی خود ناب گرا هستند و به اعتبار هنری اهمیت می دهند، اما صنعت موسیقی به معیارهای هنری بی اعتناست و فقط خواستار فروش اثر است. بنی برای ایستادگی بر معیارهای خود یک بار کارش را از دست داده است. اکنون وی دوباره ازدواج کرده و با اسکاتی ارتباط برقرار کرده است. بنی می خواهد که آلیکس با استفاده از شبکه های اجتماعی برای او تماشاگر کنسرت پیدا کند؛ کنسرتی که قرار است اسکاتی اجرا کننده آن باشد. آلیکس فعلاً بیش از هر چیز به کاری احتیاج دارد که بتواند تأمین کننده زندگی خانواده اش باشد، اما از این کار قلباً راضی نیست زیرا که ناچار است تبلیغ چیزی را بکند که از کیفیت آن باخبر نیست و باید از خوش باوری مردم سوء استفاده کند. او حتی نمی خواهد به همسرش درباره کار جدیدش

چیزی بگوید. در روش های بازاریابی آینده نه چندان دور، معیارهای اخلاقی کاملاً کنار گذاشته می شود.

بنی سعی دارد اسکاتی را قانع کند تا در برابر جمعیت انبوهی که در محل گرد آمده است، برنامه اجرا کند و اما اسکاتی، اعتماد به نفس کافی برای اجرا ندارد. او سعی در فرار از صحنه دارد. در نهایت نیروی جوانی و کاریزمای دختری جوان است که اسکاتی را قانع می کند که در برابر دیگران برنامه اجرا کند و پدر و مادرها و بچه ها را به یکسان تحت تأثیر قرار می دهد. ظاهر اسکاتی همه را به اشتباه می اندازد و اما زمانی که شروع به اجرای موسیقی می کند، ماهیت واقعی او پدیدار می شود و کیفیت کارش همه را تحت تأثیر قرار می دهد. پس از کنسرت، بنی به وجد آمده است، اما آلیکس همچنان سرگردان است. پس از نیمه شب، بنی و آلیکس سعی می کنند که آپارتمان سابق ساشا را پیدا کنند، اما ساشا دیگر در آنجا ساکن نیست. رفتن به آپارتمان سابق ساشا برای آلیکس شعله خاطره ای دور را زنده می کند؛ خاطره دورانی که هنوز آرمان گرا بود و به اصول ارزشی خود پایبند.

منبع:

Egan, Jennifer. A Visit from the Goon Squad. Alfred A. Knopf, 2010.

فهرست نام ها به ترتیب ظاهر شدن در متن:

1-Jennifer Egan 2-A Visit from the Goon Squad 3-In Search of Lost Time 4- Marcel Proust 5-Sopranos 6- St. John's College, Cambridge 7-The Invisible Circus 8-Look at Me 9- Manhattan Beach 10- Sasha 11-Alex 12-Bennie Salazar 13-Xanax 14-Tribeca 15-Chris 16-Lou Kline 17- Charlie 18- Jocelyn 19- Rolph 20- Scotty 21-Alice 22-Stephanie 23-Kathy 24-Ted 25- Drew 26- Rob 27- Power point 28- Alison